

◦ عقد اجاره باری - ◦ [۲۰:۰۸ ۰۴,۰۲,۲۰]

[◦ عقد اجاره باری - ◦ In reply to]



#عقد_اجباری

#پارت_۱۸

_ امیرهمایون

با شنیدن صدای لرزون شده من سرش رو بلند کرد چنان
نگاهی بهم انداخت که باعث شد از شدت ترس سرم رو
پایین بندازم خیلی سرد گفت :

_ بگو میشنوم چی باعث شده سر خوردن شام من بیای
و به خودت جرئت بدی اسمم رو صدا کنی ؟

_ ببخشید آقا میشه من برم بیرون ؟

– این وقت شب کدوم گوری میخوای بری ؟

با شنیدن صدای ترسناکش رنگ از صورت‌تم پرید حالا
چجوری میتونستم بهش بگم که کجا میخوام برم اون
همینجوریش از دست من شکار بود میخواست گردن من
رو خورد کنه حالا وای به حال اینکه بفهمه شک ندارم من
و زنده زنده آتیش میزنه

– باتوام

با شنیدن صدای فریاد بلندش به خودم اومدم ، نگاهم رو
بهش دوختم و گفتم :

– من هیچی ...

– حرفت و بزن و گرنه بلایی سرت درمیارم فراموش کنی
اسمت چیه .

با شنیدن این حرفش ترسیده گفتم :

– خوب واقعیتش این هست که من ...

ابرویی بالا انداخت و گفت :

– تو چی؟!

– نوار بهداشتی میخواستم .

بعدش چشمهام رو محکم بستم که صداش بلند شد

– همینجا باش میگیرم میام

بعدش صدای پاهاش اومد که نشون از رفتن میداد ،

چشمهام رو باز کردم خیلی زیاد ترسیده بودم چیزی بشه

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم رفتم داخل اتاقم زیاد

طول نکشید که امیرهمایون اومد

ازش خجالت میکشیدم چون همچین چیزی ازش

خواسته بودم دوست نداشتم من و تو این حال ببینه

– هی

با شنیدن صداش سرم و بلند کردم خیره به چشمه‌هاش

شدم که گفت :

– من شوهرت هستم تو این مسائل نباید از من خجالت

بکشی .

بعدش گذاشت رفت ، غمگین نفسم رو بیرون فرستادم
بشدت اعصاب من خورد شده بود
جوری داشت حرف میزد انگار زن و شوهر واقعی بودیم
یادش رفته بود چه بلاهایی سر من آورده بود آدم به حال
همچین آدم هایی واقعا تاسف میخورد



° عقد اجباری - ° [۰۲,۲۰,۰۵,۱۷:۱۰]

[° عقد اجباری - ° In reply to]



#عقد_اجباری

#پارت_۱۹

از شدت درد نمیتونستم تکون بخورم ، امیرهمایون ظهر
با عصبانیت اومد داخل لابد میخواست حساب من رو
برسه چون غذا درست نکرده بودم اما با دیدن وضعیت
بد و افتضاح من نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و
گفت :

– تو چرا این شکلی شدی ؟

با شنیدن این حرفش غمگین بهش خیره شدم و گفتم :

– میشه یه امروز رو استراحت کنم ؟

اخماش رو تو هم کشید

– زود باش پاشو باید بریم بیمارستان حالت خوب نیست

– نیاز نیست خوب میشم

به سمت کمد لباسم رفت مانتوم رو بیرون آورد کمکم

کرد بپوشم بعدش من رو برد بیمارستان بعد اینکه یه

سرم بهم وصل شد حالم بهتر شده بود اما هنوز درد

داشتم بالاخره برگشتیم خونه امیرهمایون تموم مدت ساکت بود و داشت رانندگی میکرد

وقتی رسیدیم رفتم داخل اتاقم استراحت کنم یه احساس خوبی هم داشتم اینکه امیرهمایون نگران من شده بود بهم توجه میکرد همین باعث شده بود خوشحال بشم .

نزدیک یکماه گذشته بود خیلی عجیب بود اما تو این مدت امیرهمایون هیچ کاری بهم نداشت و همین باعث شده بود نگرانش بشم نکنه چیزیش شده باشه .

_ هی

با شنیدن صدای امیرهمایون از افکارم خارج شدم ، گیج بهش خیره شدم و گفتم :

_ بله

_ حالت خوبه ؟

با شنیدن این حرفش غمگین سرم رو تکون دادم :

– ممنون

پوزخندی زد :

– اصلاً من چرا دارم حال یه هرزه مثل تو رو میپرسم !!

با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد به
وضوح صدای شکسته شدن قلبم رو میشنیدم چرا داشت
همچین چیزی بهم میگفت

– چرا همچین چیزی بهم میگید ؟

نیشخندی زد

– چون واقعا یه هرزه هستی !

– پشیمون میشید